

حکایت مردی که پسر جوانش به چاه افتاد

در ده ما بود برنایی چو ماه
اوفتاد آن ماه یوسفوش به چاه
در زیر افتاد خاک او را بسی
عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
خاک بر وی گشته بود و روزگار
با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نگو سیرت محمد نام بود
تا بدان عالم ازو یک گام بود
چون پدر دیدش چنان، گفت ای پسر
ای چراغ چشم وای جان پدر
ای محمد، با پدر لطفی بکن
یک سخن گو، گفت آخر کو سخن
کو محمد، کو پسر، کو هیچ کس
این بگفت و جان بداد، این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر
تا محمد کو و آدم، درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو
نام جزویات و کلیات کو
کو زمین، کو کوه و دریا، کو فلک
کو پری، کو دیو و مردم، کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو به وقت جان بدادن پیچ پیچ
کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست
گر بسایی و ببیزی آنک هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا
با سر غربال هیچ آید ترا